

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت صد و بیست و یکم





آقای حسام از مازندران



- شاعر: حسام از مازندران برگرفته از اشعار مولانا -

نعره‌ی لا ضیر

نعره‌ی لا ضیر بر گردون رسید
هین ببر که جان ز جان کنند رهید

ساعتی تهدید گشتن می‌کنی
جامه‌ای آلوده بر تن می‌کنی

ساعتی گویی ز بخشش کم شود
کیسه‌ات خالی و دل، پر غم شو

ترس بر مرگ خود و اولاد خویش
از کم و از بیشِ توش و زادِ خویش

هر دمی ما را به راه باطلی
کرده مشغول او، به کارِ اَفلی

این همه تهدید، که ما را می رسد
نفسِ موهومیِ ما را می سزد

تو مکن تهدید از گشتن که من
تشنه زارم بخونِ خویشتن

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملائک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید، آن شوم

پسِ عدمِ گردم، عدمِ چونِ آرغنون
گویدم که: اِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

بانگِ نایشِ خوش، دلِ درویشِ را
پر گشایم تا بیابم خویشِ را

نعرهٔ لا ضیر اِنَا اِی قَرین
گوشِ دار، که لا اَحِبُّ الْاَفِلین

سوی سوراخی مَرُو تو موشِ وار
پندِ پاکانِ را بکن تو گوشوار

ساحر و موسی و فرعون در تو است
اختیار این گزینش با تو است

که به خوف و ضییر فرعون مانده‌ای
یا ندای وصلِ حق سر داده‌ای

تا که موسی آن گلیم با خدا
از درونت سر بر آرد در ملا

نور حق در دیده و، دل با صفا
اژدهایش در گفش گشته عصا

آنچه در دل می‌رود او را به گف
لشکر یاری حق او را به صف

نفس فرعونت چو خوار و بسته گشت
جانّت از سحر و فسونش رسته گشت

نیم فرعون، نیم موسی، در تو است
ساحر آن قاموس حق جوی تو است

بر دلش ایمان و شوق آسمان
می‌کند توبه ز جان آن رادمان

ساحرت را موسیٰ عمران ببخش
کاو چو مأموری بده نیکو به نقش

ساحر حق جو و فرعون در سفر
همچو حیوانی بده پیش از بشر

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هوش

هوش چه باشد عقل کل هوشمند
هوش جزوی هوش بود اما نژند

شیوه‌ی دیگر ز شاهنشده بخواه
زانکه موسی است تو را، اصل و پناه

هین ید پیا نما ای پادشاه
صبح نو بگشا ز شب‌های سیاه

بحر مگارست، بنموده گفی
دوزخ است از مکر، بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو
تا زبون بینیش، جنبد خشم تو

دوزخی افروخت بر وی دم فُسون
ای دمِ تو از دمِ دریا فزون

چونکه موسی از درونت برجهد
نفس و ساحر از تو بیرون می رود

اژدها و مار اندر دست تو
شد عصا ای جانِ موسی مستِ تو

حکم خُدها لا تخف دادت خدا
تا به دستت اژدها گردد عصا

می خورد، می بلعد این تزویرها
می زند، می درد این زنجیرها

گر چه نفست حاکم است و چیره است
ساحرت در اُفت و خیز و خیره است

تو مَشو نومید از لطف خدا
معجزات و یاوری های خدا

خویش را تسلیم کن بر حکمِ حق
لطف او قهرِ ورا اندر سبق

گاه برگ‌گی می‌نماید تا تو زود
پُفَ کُنِی کو را، برانی از وجود

هین که آن گه، کوه‌ها بر گنده است
زو جهان گریان و، او در خنده است

خشک دید آن بحر را، فرعون کور
تا در او راند از سرِ مردی و زور

چون درآید، در تک دریا بود
دیده‌ی فرعون، گی بینا بود؟

از خرِ فرعون و عقل و زورِ او
زودا، پائین بجه تو، ای عمو

دیده بینا از لقای حق شود
حق کجا همرازِ هر احمق شود؟

این قضا را هم قضا داند علاج
عقلِ خَلقان در قضا گنج است گنج

- ارادتمند شما، حسام مازندران -



خانم حدّاد از کرج



با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوریهای جان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۴۵۶، ابیات ۴ تا ۶ از برنامه ۸۲۱

چند فلک گشت قمر، تا به خودش راه دهی
چند گدازید شکر، تا تو بدو درنگری

بارالهی، ماه در آسمان برای کامل شدن باید چندین مرحله‌ی تکامل فلکی را طی کند، تا تبدیل به ماه شب چهاردهم شود، همین طور شکر هم برای کامل شدن و تبدیل شدن باید آن قدر گداخته شود تا به شیرینی نبات بدل شود، که تو در آن نظر کرده‌ای که به تکامل رسیده. پس هر انسانی برای رسیدن به حضور باید مراحل را طی کند و سختی‌هایی را بکشد و دردهای هشیارانهای را تجربه کند، تا به آن مرحله‌ی تکامل و کمال برسد.

با انداختن همانیدگی‌ها و هم هویت شدگی‌ها و گشودن فضا و صبر و شکر و سکون و سکوت ما می‌توانیم این مراحل هشیاری را به راحتی و آرامش طی کنیم و قدم در راهی هموار گذاریم، تا در مدت زمان کوتاهی این تبدیل در ما صورت بگیرد، و این امر صورت نمی‌گیرد جز با نظر و عنایت تو، محقق خواهد شد.

چند جنون کرد خرد، در هوس سلسله‌ای
چند صفت گشت دلم، تا تو برو بر گذری

- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶ -

خداوندا! من چقدر باید مجنون و شیدا شوم تا من مانند مجنونان، به
زنجیر عدم بسته شوم، و از همانیدگی‌ها بگذرم، و به هوس‌های مدام
من ذهنی و دانش‌هایش توجه نکنم، و تا این دلم را از خواسته‌های من
ذهنی پاک نکنم تو پایت را بر آن نخواهی گذاشت، و از گوی من گذر
نخواهی کرد.

آن قَدَحِ شَادِه بَدَه، دَم مَدَه و بَادِه بَدَه
هین که خروسِ سَحْرِی مانده شد از ناله گری

- مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۶ -

خدایا به من شراب شادی بی سبب بده و این دم من ذهنی و دم
هماهنگی‌ها و هوس‌های ذهنی را مده، بیا و مرکز را اعدام کن و شراب
ایزدیت را به من بنوشان، زیرا این هوشیاری ما یعنی خروس سحری،
دیگر آوازش تبدیل به ناله و درد شده و برای منش ناله می‌کند و در
دردهایش گم شده است.

هشیاریش را گم کرده چون در زمان گذشته و آینده‌ی واهی گیر کرده، و
تنها و عزادار مانده، و تنها تو هستی که می‌توانی او را رهایی دهی و این
ناله‌ها را تبدیل به آواز زندگی کنی و این شکوه‌ها را تبدیل به نغمه‌ی
سحری کنی.

مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۱۲۲۷ بیت دوم

هر لحظه و هر ساعت یک شیوهی نو آرد
شیرین تر و نادرتر ز آن شیوهی پیشینش

زندگی در هر لحظه شیوه های نو و تر و تازه و فراوانی دارد، زمانی که مرکزت را عدم کردی این شیوه های نو و تازه و شیرین را خواهی چشید، که به تو جان می دهد و تو را از درون شاد و جوان می کند و نیرویی به تو می بخشد که تو احساس سرزندگی و تازگی و جوانی خواهی کرد، که من ذهنی هیچکدام از آنها را نه می فهمد و نه درک می کند و نه تجربه خواهد کرد. و این تو هستی که این طراوت را تجربه خواهی کرد چون به او یعنی خدا زنده می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۴۵۶، بیت ۷ و ۸

گر به خرابات بُتان هر طرفی لاله رُخی ست
لاله رُخا، تو ز یکی لاله ستانی دگری

در جهان همانیدگی‌هایم بُتان زیادی وجود داشتند که مدت زیادی
آسیرشان بودم و هر لحظه یگ بت برای من خودنمایی می‌کرد، و توجه
مرا به خودش جلب می‌کرد، اما ای لاله رخ، ای زندگی، تو از بستان
دیگری هستی، فضای یکتایی، یعنی فضای زندگی و عشق، فضای
آرامش و سلامتی، فضای آسایش و بی‌نهایت شیدایی ست، که وقتی تو
مرا به آن راه می‌دهی من به تو زنده می‌شوم و آرامش می‌گیرم و از شر
آن بُتان خلاصی می‌یابم.

- دیوان شمس، غزل ۲۴۵۶ -

هم تو جنون را مددی، هم تو جمال خردی
تیر بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری

خداوندا، معبودا، تویی زیبایی هر عقل و دانایی و بینش، این تو هستی که همیشه دستانم را گرفته‌ای، ولی من همیشه دستت را رها کرده‌ام، این تو هستی که در هر لحظه چه خوب و چه بد به یاری من شتافته‌ای، و من قدر آن لحظات را ندانسته‌ام و تو در لحظه یاری، مرا از خواب غفلت بیدار کردی، مرا هشیار کردی و درونم را به عدم بدل کردی، و با قانون قضا تیرهای بلایت را به این همانیدگی‌هایم می‌زنی، و زمانی که از دست آنها رهایی می‌یابم و به تو زنده می‌شوم و تو می‌شوم.

آن موقع است که طمع زندگی واقعی را می‌چشم، و زیبایی‌ها را می‌بینم.

آن موقع است که شکرگذار واقعی می‌شوم، آن موقع است که از دست هر بلایی در آسایش هستم، وقتی که من تسلیم هستم تو سپر بلای من می‌شوی، پس ای معبودم، مرا مجنون کن، مرا سپر بلا باش، جمال خردت را برایم بیش از این کن و مگذار دستم را رها کنم.

آمین.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۴۰۸، بیت اول

آن شنیدی که خضر تخته‌ی کشتی بشکست؟
تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبار برست

آیا شنیده‌ای که خضر یعنی خدا، در هر لحظه کشتی من ذهنی ما را
سوراخ می‌کند و آن را می‌شکند و نمی‌گذارد ما تسلیم شیطان بزرگ
شویم و کشتی ما را هر لحظه و با هر سختی که شده از دست این ظالم
ستمگر یعنی من ذهنی بزرگ نجات می‌دهد و پشت ما را خالی نکرده و
نمی‌کند و هر لحظه مواظب ماست که ما گول این شیطان بزرگ را
نخوریم و او بر ما، نه، بلکه ما بر او پیروز شویم؟

سورهٔ كهف آیه ۶۸ و ۶۹

"و چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته‌ای صبر خواهی کرد؟"

"گفت: اگر خدا بخواهد، مرا صابر خواهی یافت آن چنان که در هیچ کاری تو را نافرمانی نکنم."

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت‌های ۹۷۹ و ۹۸۰

در طلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه، نیکو رهبر است

در تمام لحظات دائماً با تمام وجودت و واقعاً زندگی را طلب کن، و خواهان یکی شدن با خدا باش، هر لحظه تسلیم باش و فضا را برای اتفاق این لحظه باز کن، چون اگر خواهان واقعی باشی یعنی عدم را در مرکزت قرار دهی، آن موقع است این خواستن برای تو راههایی که تو را به خدا برساند را هموار خواهد کرد.

لنگ و لُوک و خُفته شکل و بی ادب
سوی او می غیژ و او را می طلب

این را بدان و آگاه باش در هر حالتی که هستی اگر عاجز و زبونی، یا اگر حتی چهار دست و پا و علیل هستی، حتی اگر خمیده یا خواب آلود هستی، یا حتی اگر گاهی اوقات بی ادبی می کنی با قضاوت کردن هایت، با کارهای بدت، با گناهانت، اشکالی ندارد، به هر صورتی که هستی وقتی او را طلب کنی او تو را می پذیرد، این را بدان او از تو مشتاق تر است که به سویش برگردی و او را طلب کنی، پس در هر حالتی که هستی خودت را به سوی خدا بکشان و او را طلب کن، چه جسمی و چه روحی، او تو را می پذیرد.

با تشکر  
حداد هستم از کرج 



خانم دیبا از کرج



به نام خدا

ابیاتی از دفتر اول مثنوی:

داستان شخصی که در خانه معشوق را می‌زند، ولی چون من ذهنی دارد،
معشوق به او می‌گوید: که باز گرد زیرا هنوز تو خامی و دم از من می‌زنی.

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش: کیستی ای معتمد؟

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۶-

ما هر لحظه در خانه یار را می‌زنیم و خدا خدا می‌کنیم. و یار که حضور
ماست، از ما می‌پرسد، کیستی؟ آیا مورد اعتماد هستی؟

گفت: من. گفتش: برو، هنگام نیست
بر چنین خوانی مقامِ خام نیست

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۷-

شخص که در خانه را زده است، می‌گوید: منم، صاحب خانه جواب
می‌دهد، برو، تو هنوز خام هستی و سزاوار این خوان نیستی، یعنی چون «
من» داریم وارد فضای عدم نمی‌توانیم بشویم.

خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد؟ کی وارِهاند از نفاق؟

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۸-

آیا شخص خام را جز آتش فراق یار، چیز دیگری می پزد؟ هرگز! تنها درد
هشیارانه و درد فراق می تواند ما را از بدی ها دور سازد.

رفت آن مسکین و، سالی در سفر
در فراقِ دوست سوزید از شرر

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۹-

آن شخص بیچاره رفت و یک سال یعنی مدت‌های زیاد، در آتشِ فراقِ یار سوخت.

پخته شد آن سوخته، پس باز گشت
باز گردِ خانهٔ انباز گشت

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۰-

آن شخصی که در آتش فراقِ یار سوخته بود، پس از پخته شدن دوباره بازگشت و دور و برِ خانهٔ یار گشت، یعنی ساکن این لحظه شد.

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۱-

این بار با ترس زیاد، در کمال ادب، در را زد و مواظب بود که مبادا حرفی دور از ادب از دهانش خارج شود، یعنی ناظر هشیاری حضورش بود.

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟
گفت: بر در هم توی ای دلستان

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۲-

پار از درون خانه فریاد زد کیستی؟ گفت: ای دلبر آنکه پشت در ایستاده و در می‌زند هم، خود تویی.

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۶۳-۳۰-

پار گفت: این لحظه چون با من یکی شده‌ای، داخل شو، یعنی دیگر من ذهنی نداریم و یکتا شده‌ایم، زیرا که در یک خانه دو «من» نمی‌گنجد، یعنی از دوگانگی بیرون آمده‌ایم.

نیست سوزن را سر رشته دو تا
چون که یکتایی، در این سوزن درآ

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۴-

به عنوان مثال: سوزن یک سوراخ دارد و اگر سر نخ دو رشته باشد، از
سوزن رد نمی‌شود. یعنی اگر یکتا شویم به خانه حقیقت و عدم داخل
می‌شویم.

رشته را باشد به سوزن ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخياط

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۶۵-

سوراح سوزن، روزن این لحظه است که اگر ما یکتا شویم، از روزن این لحظه عبور می کنیم. ولی سوراح سوزن درخور شتر نیست. شتر نماد ناموزونی و خودبینی « من ذهنی » ماست، که از سوراح سوزن یعنی « این لحظه » رد نمی شود. یعنی من ذهنی هرگز این لحظه را نمی شناسد.

با سپاس از برنامه‌ی گنج حضور 🙏🌹

دیبا از کرج



خانم سارا از شیراز



به نام خداوند جان و خرد
با سلام

این لحظه بر شما مبارک! یک کلید بسیار مهم، که چراغی ست، روشن
برای تاریکی ذهن.

چراغ دوم، خدا یا زندگی هر لحظه در کار جدیدی ست.

هر لحظه و هر ساعت، یک شیوهی نو آرد
شیرین تر و نادرتر، زان شیوهی پیشینش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷

خدا هر لحظه در کار جدیدی ست و این کار جدید در جهت آزادی و رهایی ما از زندان ذهن است و بیان زندگی از طریق ما. تنها این من ذهنی است که در کار قدیم و کهنه است. زندگی لحظه به لحظه شیوه جدیدی می‌آورد و می‌خواهد ما را آزاد کند تا زندگی بتواند با شیوه نو و کار جدید، زندگی ما را سامان دهد.

مولانا در این بیت می‌خواهد بگوید: هر لحظه، تسلیم باشیم و در برابر رویدادها چه کوچک، چه بزرگ، چه فردی و چه جمعی تسلیم محض و بی‌چون و چرا باشیم. فضا را باز کرده، و به اتفاق این لحظه بلی بگوئیم، ولو اینکه آن اتفاق در ظاهر بد و به ضرر ما باشد، و این یعنی تسلیم محض.

مولانا در مثنوی دفتر سوم بیت ۱۶۳۸ می فرماید:

زین سبب فرمود: استثنا کنید
گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

به همین دلیل فرموده، انشاءالله بگوئید یعنی خواست خدا، در حالیکه ما فقط از روی عادت و خیلی سطحی، بی رمق و بی ریشه انشاءالله می گوئیم، و در عمل آن را بی ثمر کرده ایم. انشاءالله، معادل عدم کردن مرکز ماست، و بیکار کردن خواست، و ابزارهای ذهن. اگر ما خواهش های نفسانی را بیکار کنیم و مرکز را عدم، در این حالت انشاءالله می گوئیم یعنی به خواست او بلی گفته ایم، و این وفاداری است به پیمان الست، همان پیمانی که ما انسانها از روز الست گفته ایم، از جنس تو هستیم و باید به تو زنده شویم.

آیه‌ای در سوره‌ی اعراف می‌فرماید :

"الستُ بِرَبِّكُمْ قَالُو بَلَىٰ"

این آری به معنای پذیرش بار امانتی ست که خداوند بر عهده‌ی انسان گذاشته و هم پیمان بودن و بلی گفتن به معنای یک جنس بودن است. و در آیه‌ی دیگر در سوره‌ی الرحمن می‌فرماید:

"دو دریا را به گونه‌ای روان کرد که با هم برخورد کنند، میان آن دو، حد فاصلی ست که به هم تجاوز نمی‌کنند.

و این آیه اشاره به این مطلب مهم دارد که دریای راستی و صدق، جز جنس خود را که راستی و صدق است به خود راه نمی‌دهد، پس تنها راه ورود به حوزه‌ی امن الهی، این است که از جنس او شوی.

و مولانای جان در این باب در غزل ۹۳۰ دیوان شمس می‌فرماید:

الست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدق بلی، حق ره بلا بگشاد

و در مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹ می‌فرماید:

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل، دگر داغی نهم

کار جدید من این است، من دل تو را می‌کشانم به چیزی، با یک چیزی
همانیده می‌کنم، بعد داغ آن را بر دلت می‌گذارم، تا تو بفهمی که این کار
را نکنی، در غیر این صورت، تو نمی‌فهمی.

این بیت طلایی ما را هشیار می کند به این موضوع که:

۱ - نورافکن روی خودم باشد.

۲ - همانیدگیها را انداخته و با چیز جدیدی هم هویت نشوم.

۳ - به اتفاق این لحظه بلی بگویم

۴ - دید و عینک من ذهنی را از روی چشمم بردارم.

۵ - مرکز را عدم کنم، دیگر جسم نباشم. تنها در این صورت است که خدا همه کارهایم را سامان می بخشد، و برکاتش را به ابعاد وجودی ام جاری می کند، و این همان لا اله الا الله است.

که مولانا در این باب می فرماید:

تا نخوانی لا و الا الله را
در نیابی منهج این راه را

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱ -

و در دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰ میفرماید:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

- مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰ -


در هر بامدادی، کاری تازه داریم و هیچ کاری از حیطه‌ی مشیت من خارج نمی‌شود، یعنی وضعیت مرکز ما در اختیار اوست.

با سپاس فراوان
سارا هستم از شیراز



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com